



دم های مرگواره

عطیه حسینی کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی

صفحه آرا: آوا شکیبا

طراح جلد: نسیم . م

ویراستار: عطیه حسینی

تعداد صفحه: 29

www.98ias.ir

1400/10/10

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

در حیات آدمی، گل‌های انسان‌نمایی زیستن می‌کنند که خشکیدنشان، بر قلب‌ها، زخمی همواره چرکی افزودن می‌نماید. خشکیدن چگونه تعبیر می‌شود؟ مرگ! با رفتن گل‌ها، با نبودِ روزانه و ماهانه و سالانه‌شان، در صورتی که بازگشتی باشد، می‌توان سر کرد؛ اما با نبودنی دائم کنار آمدن محال است.

وقتی گل رفت، وقتی گلبرگ‌های لطیفِ جانش، در بطنِ خاکِ سرد، از هم گسیخته و پاره-پاره گشتند، همان آدمی‌ای که ظرافتش زبانزد بود، آهمندی‌اش میان لب‌ها روان می‌شود.

پس از آن، روزهای انسانِ فقیر شده از گل را لحظاتی خفه‌کننده سرریز می‌کنند؛ از آن پس، دم‌های مرگواره‌ی آن فرد، موجودیت می‌گیرند!

«محوریت مختصاتِ حیات»

جهان، درست به مانند زمین بازی‌ای فراخ اما متناهی است و انسان‌ها را چه چیز جز بازیکنانِ این بازی ناخوانده

می‌توان شمرد؟

حال بازی چیست؟ نمی‌دانیم؛ هیچکس نمی‌داند! تنها چیزی که همه می‌دانند این است در وهله‌ی اول، بازی‌ها اختصاصی اند و هیچ بازیکنی نمی‌تواند بجای دیگری در زمینی غیر از جایگاه خودش قرار گیرد؛ در مرحله‌ی دوم، همه بر این نیز آگاه اند که برای بازی‌های تک نفره‌ای که پیش رویشان است، نیازمند به هم‌گروه‌هایی هستند.

نکته‌ی جالب توجه این سناریو کجاست؟ اینکه اگر تو یک بازی‌کننده باشی، هم‌گروه‌هایت، خود بازی‌های جداگانه و مختص به خود را دارند اما انرژی پیشروی تو را نیز مهیا می‌سازند. در نتیجه اگر هر کدام از آنان در میانه‌ی راهشان مغلوب مسیر ناهموارشان شوند چه می‌شود؟ مشخصاً، انرژی پیشروی تو نزول می‌یابد و امکان دارد برای جلو رفتن، انگیزه‌ات نیست گردد.

با استعاره‌ی کمتر، تمام جملات قبل چه می‌گویند؟ اینکه انسان ناچاراً باید زندگی کند؛ حتی در صورتِ محو شدن محبوبانش و هر آنکه روحش برای زیستن از وجود آنان تغذیه می‌کند!

زندگی، این بازیِ پیچ و خم‌دار و بی ذره‌ای صیقل، همواره

حذف‌شدگان و متوقف‌شدگان را به چشم دیده و هیچ‌گاه
خود به لنگرگاهِ مقصد نرسیده است. می‌روند، می‌رویم اما
زندگی کماکان جاری می‌ماند!

«دمِ صفر؛ پارادوکسِ دو زمانِ مرزی!»

ممکن است روز قبل، آرامش، جانت را تهی از تلاطم کرده
باشد. امکان‌دار است شبِ پیشینِ واقعه، بی‌آشوب‌ترین
خوابِ رؤیادار را دیده باشی. چه بسا در دیروزِ آن روز،
برافروختگیِ فلق، رخوت و کرختی‌ات را با قرارش پر داده
باشد و سرخیِ شفق، لبخند بر لب‌ت پهن کرده باشد!
می‌دانی؟ اصلاً احتمال دارد در شبانه روز گذشته،
زیباترین خطِ ورقِ حیات را گذرانده باشی.
اما چه سود وقتی بر مرز هیچ‌چیز در این هستی آگاه
نیستی؟! منفعتش چیست زمانی که نمی‌دانی در پسِ هر
سفیدترین، سیاه‌ترینی انتظارت را می‌کشد؟ کمی
خواندنی‌تر بگویم؟

عزیزترینِ تو، امروز هست، فردا نیست و تو نمی‌دانی چه
زمانی هست، نیست می‌شود! امروز را برقِ شادی نور
می‌دهد، فردا را رعدِ عذاب، سور می‌دهد و تو نمی‌توانی
بفهمی کی، همه چیز زیر و رو می‌شود!

کمی درکِ گفته‌هایم دشوار می‌نماید، زمانی که شنونده‌ای بیش نباشی. تنها یک چشمنده، توانِ استنباطِ مغزِ جملاتِ گفته شده، از پوسته‌ی زمختشان را دارا است.

از قیاس بگذریم؛ به همان روز می‌روم. خبر می‌دهند عزیزترینت، فاصله‌ای تا بی‌نفس شدن ندارد؛ می‌گویند تمام جانتان را دست کنید و با آن، دعا به آسمان عروج دهید. بنا بر خواستشان، بنا بر نوای قلبِ هراس‌دارت، می‌روی، دست می‌شوی و ذکر پر می‌دهی.

در این لحظات سنگین می‌شوی؛ قلبت وزنه می‌شود و گردنِ روح را خم می‌کند؛ جسمت ثقیل می‌گردد و زانوهایت را می‌شکاند. در چنین ثانیه‌هایی، خدایی که کم‌رنگش کرده بودی، ایزدی که یادت مدت‌ها در به یاد آوردنش، فراموشی گرفته بود، رنگین‌کمانی در آسمانِ بی‌فروغت می‌شود. در آن دقایق آن هورمزدِ بی‌شبه و نظیرِ بازی‌حیات، همه چیز است و تو هیچ می‌شوی!

این دمِ صفر بود؛ نقطه‌ی پیش از شروع ناهموارترین مسیرِ هر زندگی! این نیم‌دمِ کوچک و مبتدی و دلهره‌هایش،

خردترین لحظه‌ی راه پیش رویت را شکل می‌دهند.

«دم اول؛ مرگِ ناگهانیِ بی‌تلاطمی!»

هر چه داری و هر چه خواهانش هستی، گرو می‌گذاری تا به پاسِ این گروگذاری، ورق برگردد و آن روز به خوشی پایان یابد. دست به دامان هر که برای خدایت، برای رنگینِ کمانِ آن روزهایت، رنگین است می‌شوی و مشکِ التماس برایشان پر می‌کنی تا به خواسته‌ات دست یابی. گمانت می‌گوید، زارتر از آنی که دستِ رد به سینه‌ات بزنند؛ تصورت گمان می‌کند زارتر از آنی که دلت را بشکنند و ناامید تو را پس بفرستند. افسوس! دریغا که خدای و همه‌ی معصوم‌ها و پاک‌جامه‌هایش، آن روز چشم بر تو می‌بندند. اثبات می‌کنند که امید همواره به شیرینی نمی‌رسد و گمانت همیشه راست تصور نمی‌کند. دست رد به سینه‌ی نجواهایت زده می‌شود و تو چه می‌شوی؟ تو در همان لحظه، در همان دم که دریافتی عزیزت آخرین دم‌اش را برون داده، تمام می‌گرددی. سیاه می‌شوی؛ سیاهی که نمی‌داند در برابر خودِ روزهای آتی‌اش، رنگی ندارد.

لحظه‌ی اتفاق، فراموش می‌کنی تو را پس زدند و نورِ امید

به اجابتِ خواسته‌ات را گشتند. در آن لحظه وضع آنقدر پیچیده می‌شود که گنجاندنش در بطنِ کلمات، مُحال می‌باشد. گنگ هستی؛ تحیر تو را فرو برده است. نمی‌دانی چگونه حقانیتِ نبودِ قشنگ‌ترینت را به دیده‌ی باور بنگری؛ نمی‌توانی آن رویدادِ روی داده را با واقع‌بینی هضم کنی.

اشک‌ها چه می‌گویند؟ امان از آن قطراتِ پر اضطراب که دست به دست هم می‌دهند تا از چشمانت فرار کنند و هر چه می‌دوند، ترکِ گوی‌های برق‌زنده‌ی تو ناممکن‌تر می‌گردد. این‌گونه است که می‌گری، می‌گری و می‌گری! تمام نمی‌شود، به خواب نمی‌روی! چشم که بر هم می‌نهد، تصویر او بر پشت پلک‌هایت ضربه می‌زند و تو را از خوابِ نوزادت می‌پراند. لب که باز می‌کند، سبک بغض‌داری، موجِ صدایت را متلاطم می‌کند و دوباره سکوت روا می‌کند. این تازه نقطه‌ی هیچ بود؛ روزهای بعد و ساعاتِ تاب‌گدازش هنوز آمدن نکرده‌اند.

این دم اول بود؛ لحظه‌ای که اتفاق به وقوع می‌پیوندد و روح را به آنی می‌شکاند. این لحظات، این ثانیه‌های تاب‌گداز، گویا چکشی داغ و تیز را دارا هستند و بر مغز و

قلب‌ت طرح می‌زنند. تا ابدیت، تا روزی که خود تمام
گردی و چشم بر هم بنهی، قطره-قطره‌ی زمان این دم را
به یاد خواهی داشت و با مرورش عذاب خواهی کشید!

«دم دوم؛ تلاطمِ اتفاق؛ وهم و پریشانی!»

جسم بی‌جان گلِ پژمرده‌ات را که در مقابل چشمانت به
آغوش خاک می‌سپارند، تحولی ملموس به وقوع
می‌پیوندد؛ در حقیقت، این نقطه مبدأ زمانه‌ات می‌شود و
حیات تو از آن پس به روزهای مثبت و منفی اتفاق
تقسیم می‌گردد.

در آن ثانیه‌ها در خلسه‌ای گنگ فرو می‌روی. نه می‌توانی
قدم از قدم برداری، نه توانی یک جا نشستن داری. نه
می‌توانی به اشک‌هایت در نطفه خفقان دهی؛ نه توان
ریزش آن قطرات گم‌گشته را دارا هستی.

در آن دقایق، به ظاهر بی‌عطری هوا را استشمام می‌کنی و
بر سطح خاک حاضر هستی؛ اما در حقیقت، بخش اعظم
روح تو نیز در کنار عزیزترینت، در خاک مدفون می‌گردد.

وهم تصویری پیچیده از خود را برای نمایانگر می‌شود!
ماهیت ترس را برای اولین بار در آن دقایق می‌چشی.
منظور چیست؟ اضطراب و تنش که با فکر به تنهایی

عزیزت بر جانت می‌نشیند؛ بیش از هر ترساننده‌ی دیگری
تو را حیران می‌کند. سرگردان، به همه چیز و همه کس
چنگ می‌زنی تا قرار یابی اما آرامش، دائماً از تو فرار
می‌کند.

یک راه برای آرام کردن خود می‌یابی! اینکه از همه
بگریزی و به تنهایی بر بالین خاک عزیزِ جانت که دیگر
موجودیت ندارد، به گفت‌وگو بنشینی. گفت‌وگوی داغی
است؛ خودت می‌گویی و خودت پاسخ می‌دهی!
ابراز دلتنگی می‌کنی و به جای او، دلتنگی‌اش نسبت به
خود را ابراز می‌نمایی. از هراست می‌گویی و با بغض‌های
شکوفه زده در حنجره‌ات، از هراس او می‌گویی! آن شب،
بی‌نهایت شب عجیبی است!

نالان‌تر و درمانده‌تر از تو، کسانی هستند که آنان نیز
بازمانده محسوب می‌شوند و تو نمی‌دانی باید خود را آرام
کنی یا به فکر بازگرداندن آرامش آن‌ها باشی.

این دم دوم بود؛ این ثانیه به مانند ثانیه‌های دم اول، تا
ابدیت برایت به یادگار می‌مانند. آن‌ها را روزانه و ماهانه به
دوش می‌کشی و ثانیه که ثانیه پیشی می‌گیرد، رنج
می‌بری!

«دَمِ سوم؛ تیغِ حسرت و سرزش!»

روزهایی می آیند که سردی شان، گرمای روح را می رباید. خانه تان را تلخی سکوت فرا می گیرد و زبانت به ندرت واژه سازی می کند. هر روز به خانه ی جدید او سر می زنی و هر روز به هراس او اندیشه می نمایی. کم-کم احساساتی نو در جانت شکوفا می شوند؛ حس هایی که تو رو بیش از پیش عزلت نشین می کنند.

نحوه ی پیدایششان چگونه است؟ می نشینی و علت نبود او را برای خود یادآور می شوی. موشکافانه به گذشته می نگری تا دریابی در کدام یک از آن علت ها دخیل بوده ای. نقش پررنگ خود در نیستی او را که دریافتی، سرزش به آرامی سُر می خورد و در روح ریشه می دواند.

سرزنش حسی منفور است؛ مخصوصاً زمانی که هم سرزنشگر و هم سرزنش شونده خودت باشی. در این صورت مدام با چکش کلمات خود را می کوبی و توان گریختن نداری؛ اگر فرد دیگری تو را سرزنش می کرد، مکانت را عوض می کردی و یا گوش هایت را به وسیله ی دست درپوش می نهادی؛ اما وقتی صدایی از درون مدام تو را بیازارد، خاموشی اش مُحال می شود.

سرزنش‌ها که زیاد شد؛ حسرت می‌آید و بار روی قلبت سنگین‌تر می‌شود. حسرت درد دارد و تو را بی‌نهایت مظلوم می‌کند. مدام از خود سوال‌هایی بی‌جواب می‌پرسی. اگرهایی را برای خود مطرح می‌کنی که نمی‌دانی بودنشان چیزی را تغییر می‌داد یا نه!

اشتباهی بزرگ انجام می‌دهی و به هر کدام از این متغیرهای خیالی و سوال‌های بی‌جواب، پاسخی مثبت می‌دهی. در حقیقت، قاضی می‌شوی و خود را با حکم خود، مقصر همه چیز می‌شماری و داغ حسرت‌های وجودت را می‌افزایی.

چرا اشتباه؟ چون اگر تنها برای یک بار مهر تایید بر سوال‌های مغزت نهادی، تا آخرین نفس جوهر آن مهر خشک نمی‌شود و برای خود، مقصر می‌مانی. از آن پس مدام به دنبال فردی هستی که مقصر بودنت را انکار کند چون خودت قضاوتت را یک بار برای همیشه انجام دادی و دیگر توانی برای تبرعه‌ی خود نداری!

این دم سوم بود؛ دمی که در آن هم سرزنشگری هم قاضی! قضاوت‌کننده‌ای که جافی می‌شود و می‌سوزاند؛ بی‌اینکه به سوختنش اهتمام ورزد. این دم پی‌ریزی‌ای

برای آینده است؛ برای روح کوچکت که عجیب و سخت
بزرگ می‌شود!

«دم چهارم؛ خلوص، اولین روزهای بی‌او و خواب‌های قصه‌گو!»

روزهای پس از او چگونه است؟ کسالت‌وار! ملال‌انگیز!
روزهای بعد از او، هفته‌های بعد از رفتنش، هنوز در
حسرت و سرزنش دست و پا می‌زنی و هر چه از دست
برآید، بر میدان عمل می‌نشانی که او در جهانی دیگر، آرام
باشد. خوب می‌شوی، خوب‌ترین موجودی که اطرافیانت
به چشم دیده‌اند. مظلوم می‌شوی، ذکر سکوت و
گوشه‌گیری‌ات، بر لب‌های غریبه و آشنا می‌نشیند!
روزها می‌گذرند و تو هر روز که می‌آید، آن را می‌شماری.
به چه عنوان؟ در حقیقت در ذهن برای خود تقویمی با
عنوان اولین‌های بی‌او خلق می‌کنی و روزشماری‌اش را از
زمان مبدا که رفتن او است در نظر می‌گیری!
روزی که اولین تولدت است و صدایش با آرامشش،
تبریک به گوش‌هایت ارزانی نمی‌دارد؛ روزی که به
خانه‌اش وارد می‌شوی و دیگر آغوش گرمش را نثار سردی
جانت نمی‌کند؛ روزهای شادی که گوش‌هایش از پشت

تلفن، صدای ذوق‌دار تو را شنیدن نمی‌کنند. به طور کلی، هر روز، اولین روزی است که او نیست؛ هر روز اتفاقی خاص را باردار است که برای اولین بار اویت را در آن اتفاق شریک نداری!

می‌دانید چه چیز بی‌نهایت دردناک است؟ جدا از لحظات رؤیاپردازی‌های غم‌دار، سوااز وهم و خیال صدایش و بوی عطر جاننش، خواب‌های ترسناک دردآوری‌ای بکر و وهم‌آلود دارند. افسار خواب‌هایت را دو حسِ ملموسِ حسرت و سرزنش به دست می‌گیرند و تو را در جهنمی آتشین پیش می‌برند.

مثالش؟ راحت است! خواب می‌بینی دست‌هایت می‌توانست نجاتش دهد اما بی‌کار ماند؛ در کابوس بارها و بارها می‌نگری که چگونه او نیست شد و در پیش چشمانت محو گشت! گاهاً هم خواب‌هایت، گس‌مزه به پیشواز شب‌هایت می‌آیند! گس‌مزگی را شرح می‌دهم؛ یک خلسه‌ی عجیب و ناخوشایند که شیرینی‌اش محو و ناواضح است. درست به مانند خوردن قاچ خرمالویی که پوست گس‌اش، طعم مغزهای جان‌دار و گوشتی‌اش را محو می‌کند.

در این خواب‌ها، او را می‌بینی که دوباره آمدن کرده و با لبخند تو را می‌نگرد؛ می‌بینی‌اش که در چند قدمی‌ات ایستاده و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن بلند می‌کند. شاید یک شب نگرستی که جمعی از انسان‌ها در تلاشند تا تو را با اطلاع از حضور دوباره‌ی او از شگفتی لبریز سازند. انواع این خواب‌های قصه‌گو، حینی که اشک شوق در چشمانت می‌نشانند، تلخی‌ای سرمدار به قلبت سرازیر می‌کنند؛ تلخی‌ای که عاملش، نبود او در دنیای حقیقی است و هم‌چو پوستِ گس خرمالو، شیرینی دیدنِ محو او در خواب را می‌پوشاند.

این دمِ چهارم بود؛ دمی که اولین‌های بی او را در همه‌ی روزها تجربه می‌کنی و چشم‌هایت او را مدام در رویا و خیال، در خواب و بیداری می‌نگرد و می‌بوید! این دم عجیب است! خواب‌هایش را هرگز فراموش نخواهی کرد؛ ترسشان و شیرینی‌شان را تا همیشه می‌توانی با اندکی یادآوری از نو بچشی! این روزها شگرف اند چون تو، از برای شاد کردن روح او در جهانی دیگر، از برای هدیه کردن ذکرهای آرام‌بخش و مسکن به او، خالص‌ترین تمام روزهای حیات می‌شوی؛ خالص‌ترین، برای خودت و

خدایت می شوی!

«دم پنجم؛ منبع تغذیه‌ای کسالت‌آور و یک

دگرگونی!»

از زمانی که خواب‌های قصه‌گویت، در روح و جانت
هراس‌پراکنی می‌کردند، روزها می‌گذرد. ماه‌ها از هم
پیشی می‌گیرند و روال روزانه‌ات اشک ریختن می‌ماند.
می‌دانید؟ اگر مدت‌های طولانی با دلیلی مقبول
شکوفه‌های اشک را خلق کنید و از چشم بچکانید،
روحتان مریض‌گریستن می‌شود. روحتان دیگر نمی‌تواند
روزی را بدون اشک، متحمل شود.
یعنی چه؟ روحتان معتاد می‌گردد؛ به بغض‌های روزانه و
عمومی و اشک‌های شبانه و اختصاصی اعتیادی بی‌بدیل
پیدا می‌کند. اشک و بغض غذای روحتان می‌شود و آگه او
را سیر ننمایید، مسلماً پژمرده می‌شود. پژمردگی، غرق
شدن در خلاء را مسبب می‌گردد. صحبت از پژمردگی و
خلاء باشد برای بعد؛ حال می‌خواهم از نتیجه‌ی
گریستن‌های طولانی مدت بگویم.
زمانی که مدت‌ها خوب باشی، اشک بریزی و باز هم خوب
باشی، خسته می‌شوی. هنگامی که تمام دقایق روزهایت

بر خطی صاف سوار باشند، هیجانِ این خط به صفر می‌رسد و همه چیز کسالت‌آور می‌نماید. در این لحظات به ناگاه ورق برمی‌گردد! یک روز فرا می‌رسد که دیگر نه خوب هستی، نه مخلص و نه مدام در جهتِ آرامشِ گل از دست رفته‌ات در جهانی دیگر، تکاپو پیشه می‌کنی. بد می‌شوی؛ ناشکر می‌شوی!

چگونه؟ چه می‌شود که خوب بد می‌شود و سفید، سیاه می‌گردد؟ به یاد می‌آوری زمانی را که عزیزت پر کشید؛ همان زمانی که دست‌های ملتمس‌ات دیده نشدند. به یاد می‌آوری که خدا، آن بزرگِ مقتدر که هر کار که اراده کند را در کسری از ثانیه بر جهان اعمال می‌نماید از تو روی گرداند و بقیه‌ی بزرگانِ مهردارش را به روی گردانی از تو دستور داد.

اندیشه‌ات می‌پرسد که آن بزرگ، آن که یکتا تواناست و نظیر آن به چشم نیامده، چرا در پاسخ به نواهای غم‌دار تو اراده پیشه نکرد تا عزیزت بماند و روزهایت این‌گونه خاکستری و تیره نگذرنند؟ چرا خواسته‌اش در جهت آرامش تو نبود؟ در این لحظات به روزهای پیش از واقعه می‌اندیشی؛ به تمام کارهای نیک و بدی که بر صفحه‌ی

حیات کشیدی! هر چه می‌نگری تا در قیاسِ خط‌های
سیاه و سفید، خط‌های سیاه و کارهای بدت را غالب
بینی، ناموفق می‌مانی. هر چه فکر پیشه می‌کنی، حقِ تو،
حقِ زندگی‌ات و افرادِ دَرَش، آن‌گونه سوختن و ساختن
نبود!

زمانی که خود را در حق به جانب بودن، مُحَق می‌بینی،
بد بودنت برایت بی‌اهمیت می‌شود. در حقیقت ابتدای
تغییر کمی برای خودت عجیب می‌نمود و به دنبال ردِ
علت آن تحول و خوب ماندن بودی؛ اما زمانی که همه‌ی
جملات قبل را با خود مرور می‌کنی، همه چیز طبیعی
جلوه می‌نماید و حق را به خود اعطا می‌کنی.
این دمِ پنجم بود؛ دمی که شکوفه‌های اشکِ دائمی، همان
منابع تغذیه‌ی روحِ بیمار شده‌ات، کسالت‌آور می‌شوند.
زمانی که فکر می‌کنی، به یاد می‌آوری و با علتی مقبول
برای خود، بد می‌شوی! این دم، بعدها حسرت‌آور می‌شود؛
بارها حسرت بد شدن و خوب نماندن را می‌خوری؛ اما در
همان حین آگاهی که حسرت هیچ‌گاه نتیجه‌بخش نیست!
هیچ‌گاه فرصت جبران نیست؛ فرصت‌های ظاهری،
ظاهری‌اند!

«دم ششم؛ عوامل دروغینِ پیش‌برنده، هیجاناتِ کاذبِ تمام‌شونده!»

روزها می‌گذرند و تو بد می‌مانی! بد بودن چگونه تعبیر می‌شود؟ بی‌تفاوت می‌شوی؛ نسبت به خوب و بد بودن کارهایت، نسبت به در آرامش بودن عزیزت و نسبت به هر چیز دیگری واکنشی نشان نمی‌دهی!

به یاد می‌آوری که با خسته‌کننده شدن خطِ مسیر زندگی‌ات، چه خودِ کسلات‌آوری از خود ساختی و چگونه در اکثر مواقع، شور و شوقِ انسان‌های اطرافت را ستاندی! در این لحظات تصمیم می‌گیری بد بمانی اما دیگر کسی نباشی که موجب زدودن لبخند از لبان دیگران می‌شود. شادی‌هایی خلق می‌کنی و به آن‌ها جان می‌دهی. برای اهمیت‌ندارد که این شادی‌ها، چقدر از قانون و خط قرمزهایی که برای خود رسم کرده بودی، فاصله داند؛ تنها می‌خواهی شاد باشی و دیگران را نیز شاد گردانی.

در این روزها، سر زدنت به خانه‌ی عزیزت کم می‌شود؛ شاید هم به هیچ برسد! چرا که می‌دانی رفتنت به آن‌جا، به یاد آوردن روزهایی نحس و عجیب را مسبب می‌شود و امکان‌دار است دوباره همان خوبِ خسته‌کننده‌ی غم‌دار

شوی. قلبت مدام تو را به آرامگاه او دعوت می کند و تو مدام دعوت هسته‌ی روح را پس می زنی. در این روزها پیش می روی و پیش می روی تا مرزهای بد بودن را برای خود جابه جا کنی. می دانید؟ بد بودن به معنای کارهای شنیع و بی نهایت غیرقابل بخشش نیست؛ اصلاً کسی که روحی به تقریب پاک دارد، هرگاه بخواهد ذره‌ای به سوی آن امور بتازد، وجدانش افساری به گردنش می اندازد و او را در مرحله‌ای به عقب باز می گرداند.

بد بودن یعنی دیگر ذکر نمی گویی؛ دیگر صبح و شب، با نیتی خالص و پاک، به فکر مهربان بودن و خدمت به دیگران نیستی؛ دیگر راه که می روی، به این نمی اندیشی که اگر بر روی برگ‌های خشک شده‌ی پاییزی که با باد بر زمین لم داده‌اند، پا بگذارم، خورد می شوند و اوپی که جمع کردنشان را به گردن گرفته است، زحمتی چندبرابر می کشد. می دانید؟ بد بودن برای یک انسان که قلبی پاک و مهربان داشته، به معنای خوب نبودن است؛ به معنای هم‌رنگ جماعت عادی شدن است.

در این روزها تو تنها به علت نبودن عزیزت در مسیر

جدیدت پیشروی نمی‌کنی! تو را عواملی دیگر که تنوعشان کم نیست نیز به دنبال خود می‌کشاند. در حقیقت این عوامل به تدریج خودنمایی‌هایشان را آغاز می‌کنند و تو را فریفته می‌نمایند. شاید حتی نیروی آن‌ها در پیشرویات به سمت بد بودن، خیلی بیشتر از نیروی نادیده گرفته شدن توسط خدا باشد.

ماه‌ها می‌گذرند و تو نسخه‌ای غیرقابل مقایسه با نسخه‌ی دست‌نخورده‌ات می‌شوی؛ تغییرات روز به روز آن‌چنان مشهودتر می‌شود که چشم‌ها را به روی خود احساس می‌کنی و حرف‌هایی متنوع را به گوش می‌شنوی.

ثانیه‌ها از هم پیشی می‌گیرند تا جایی که دوباره زندگی از هیجان می‌افتد؛ دوباره خطی راست تو را پیش می‌برد و خستگی پاهایت را از حرکت وا می‌دارد. تفاوت این بار با سری قبل این است که از بد بودن خسته شده‌ای، نه از خوب بودن! از پیشروی بی‌فکر و منطقات و از حد گذشتن عذاب می‌کشی.

خود خراب می‌کنی و خودت از خراب کردن خود بیزار می‌شوی! در این دقایق فرصت جبران نیست؛ چرا؟ چون کسی که بی‌نهایت از همه‌چیز خسته باشد، راه رفته را

نمی‌تواند بازگردد، چه بسا که راه پیش رفته طویل هم بوده باشد. تصمیم می‌گیری به میانه بروی؛ بروی آن جا که در سکوت، بی شادی و غم، بی ذوق‌های غیرحقیقی و دروغین، برای خود زندگی می‌کنی.

این دمِ ششم بود؛ جایی که به ظاهر می‌خواهی خودت و دیگران را شاد نمایی اما هر لحظه همه چیز برایت عذاب‌آورتر می‌گردد. جایی که از عواملِ دروغین پیش‌برنده، از هیجانات کاذبِ تمام‌شونده و از هر چه به ظاهر هست و در حقیقت نیست، خسته می‌شوی و از آن‌ها دست می‌کشی. این دم تجربه‌هایی بی‌پایان برایت ارمغان‌آور می‌شود و تو سیرت حقیقی نیک‌صورتان را به چشم می‌نگری!

«دم هفتم؛ پژمردگی و خلاء، بازگشت!»

این دم، شرح نقطه‌ی میانه است؛ همان جایی که پژمردگی می‌آید و تو را به خلاء می‌برد. دلزده می‌شوی! از انسان‌هایی که روزهای پیشین، ندانسته قضاوت کرده بودند، از بالا و پایین رفتن‌های ناگهانی‌ات برای کسب آرامشی که همواره از تو فرار است، خسته می‌شوی. ساعت‌ها اندیشه پیشه می‌کنی و سرانجام نتیجه‌گیری‌ای

آرام‌بخش جانت را کمی قرار می‌دهد. اینکه در همان نقطه‌ی میانه، در تنهایی و سکوتِ خانه، زیستن را ادامه دهی؛ در حقیقت دیگر به دنبال کسب هیجان‌ات و روزمرگی‌های متنوع نیستی، اینجا تسلیمِ کسل‌کنندگی می‌شوی. در خلاءای که خود می‌سازی، ثابت می‌مانی و اجازه می‌دهی خطِ بی‌تلاطمی که از آن می‌گریختی، تو را پیش ببرید.

این نقطه عجیب است! اشک‌ها و لبخندهایت تا مدت‌ها خشک می‌شوند. بی‌تفاوتیِ خلاء تو را متفاوت می‌کند. تمایلت برای معاشرت به حداقل می‌رسد و دیدن انسان‌ها آزاردهنده می‌شود. اتاقت مأمنی است که در این ایام، تو را از خانواده‌ات هم دور نگاه می‌دارد. در این روزها خواب‌هایی بغض‌دار می‌بینی اما از آن‌جایی که توان گریستن را از دست داده‌ای، بغض پس از فشاری بی‌نهایت به حنجره‌ی متحرکت، دوباره پایین می‌رود تا به قلبت بازگردد و قلبت در این روزها، محل رسوبِ بغض‌های اشک‌نشده می‌شود؛ شاید باید گفت، به واقع می‌گندد!

خواب‌ها چیستند؟ گلِ خاک‌شده‌ات را می‌بینی! دوباره

خواب‌های قصه‌گو می‌آیند و این‌بار، قصه‌ی دلتنگی را شرح می‌دهند. اوپی که محو شده بود را بیمار و شکسته، گوشه‌ای از جایی می‌نگری که تنها نشسته است و با لبخند، دلتنگی‌اش را به تو ابراز می‌کند. این خواب‌ها به یادت می‌آوردند که از کجا به کجا کشیده شدی؛ چه کسی را از خود ناامید کردی و چگونه مدت‌ها از او و فکرِ به خوب بودنش غافل شدی!

تصمیم می‌گیری به او سر بزنی؛ بروی، بر بالین سنگِ سرد شده‌اش، در سرمای زمستان بنشینی و کمی حرف بزنی. می‌دانید؟ چنین حرف زدنی، نیازمند به خلوتی مسکوت است؛ دلت تنها با او بودن را می‌خواهد. می‌نشینی و حینی که با دست‌های سرخ شده‌ات، برف‌های روی قبرش را کنار می‌زنی، گفت‌وگوی تک نفرات را یک بار دیگر آغاز می‌کنی. از روزهایی که گذشت، از کارهایی که کردی و از بد شدنت می‌گویی! از اینکه گم شده‌ای و هیچکس نمی‌تواند روح گم‌گشته‌ات را به یاد آورد و بیابد، حرف می‌زنی. روزها از آخرین باری که قلبت دردهایش را با شکوفه‌های اشک بیرون ریخته، می‌گذرد اما در لحظه‌ی حرف زدنت با

او، به ناگاه توان شکستن بغضت باز می‌گردد و هم خودت، هم بغض‌های رسوب کرده‌ات می‌شکنند. می‌گویی و می‌گویی تا تمام شوند اما گونه‌های سردت، هر لحظه بیشتر خیس می‌شوند.

در همان نقطه که همه چیز آغاز شد، در محل خاک شدن او، همان جایی که پر از اشک و حسرت و حس‌هایی گریزناپذیر شدی، خالی می‌شوی. عادی می‌شوی؛ توانایی‌هات را از نو به دست می‌آوری.

از آن جا که رفتی؛ هم می‌توانی لبخند بزنی و هم اشک‌ریزان شوی. می‌توانی در جمع به حرف بنشینی و چایی داغ بنوشی! همه چیز به ظاهر به حال عادی باز می‌گردد اما در دل می‌دانی که هنوز غم، درد، خستگی بر دوش‌هایت سنگینی می‌کنند و هنوز عزلت‌نشینی را می‌پسندی. لبخندها و خنده‌هایت را قلب از درون ریشخند می‌کند و تو همواره لبخند زدن را ادامه‌دهنده می‌شوی.

به خود پخته شده‌ات قول می‌دهی که دیگر یاد عزیز نیست شده‌ات را به فراموشی نسپاری و خود از آن یاد گرامی مراقبت نمایی. اینجا، همه چیز عادی و صاف پیش

می‌رود و تو تا همیشه، همین‌گونه می‌مانی. اینجا خدایی که فراموشش کرده بودی، دوباره در خاطرت زنده می‌شود و او را عزیز می‌داری و برای بد بودنت، عذر تقصیر می‌آوری.

این دمِ آخر بود؛ دمی که با منطق به قانونِ طبیعت و محوریتِ مختصاتِ جهان می‌نگری، نه با احساساتِ خام و پرهوس! جایی که یک مُجرب می‌شوی و می‌دانی اگر بارِ دیگر، عزیزی دیگر را از دست بدهی، نیست شدنِ خودت حتمیتی بلاشک دارد. در این نقطه، با همه چیز کنار می‌آیی و با وجود ترس‌هایت، به عنوان بازی‌کننده‌ای خوب، هدف‌گزینی می‌کنی و پیش می‌روی! خوب نمی‌شوی، میانه بودن را پسند می‌کنی و همان را پیش می‌بری!

«پایان»

سخن نویسنده: نوشته‌ها همواره مطابقتی دقیق با حقایق ندارند؛ چیزی که زیاد در آن‌ها گنجانده می‌شود، تحریف است! در حقیقت نوشته‌های تحریف‌یافته‌ی من، ترکیبی هستند؛ تلفیقی از چیزی که چشیده‌ام و چیزی که تصور می‌کردم چشده‌اش هستم!

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

